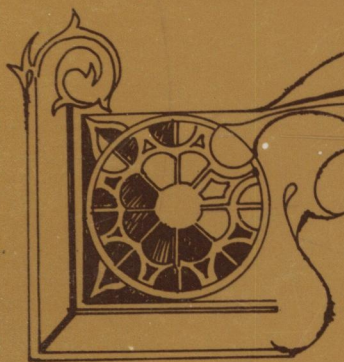


از حلقه رستخیز

و در منظومه قدیم

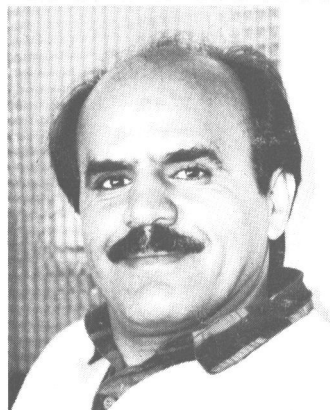


تجربیه









مجتبی کاشانی

متولد ۱۳۲۷ در مشهد

فوق لیسانس مدیریت

فعالیت تخصصی: محقق

و مشاور مدیریت عمومی و صنعتی

فعالیت ادبی:

از سال ۱۳۴۹ در زمینه شعر

و نویسندگی

فعالیت فرهنگی و اجتماعی:

کاربردی کردن هنر و ادبیات

در قالب فعالیت جامعه باوری

فرهنگی جنوب خراسان و ایجاد

بیش از یکصد واحد آموزشی و

فرهنگی در مناطق محروم جنوب

خراسان با مدد گرفتن از مثنوی

سفرنامه خواف به عنوان بیانیه فکری

این فعالیت

- همکاری شعری در تهیه بیش از ۳۰

سرود در ۱۶ سال گذشته

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



از خواف تا ایانه دو منظومه دو اقلیم

مجتبی کاشانی «سالک»

با تشکر از:

- همسرم به خاطر

همراهی‌های همیشگی به ویژه مقابله و تصحیح این کتاب

- استاد یدالله کابلی به خاطر

دوستی‌های بیدریغ و خوشنویسی‌های این مجموعه

- استاد سیاوش کسرایی به خاطر

طرح پشت جلد

- جناب آقای دکتر جواد کرباسی‌زاده و سایر یاوران

جامعه یآوری فرهنگی جنوب خراسان به خاطر

مساعده‌های مادی و معنویشان برای تبدیل این منظومه

به بیش از یکصد مدرسه در روستاهای محروم جنوب خراسان

عنوان کتاب: از خوف تا ایبانه

اثر: مجتبی کاشانی

چاپ دوم: فروردین ۱۳۷۶

حروفچینی و لیتوگرافی: خدمات فرهنگی کیان

چاپ: طلوع آزادی

صحافی: شاهد

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نشانی: سعادت آباد - خیابان ۱۸ - شماره ۳۶/۱

تلفن: ۲۰۷۲۸۰۴

از خواف تا ابیانه

- | | |
|-------------|---------------------|
| ۷.....صفحه | - سفر نامه خواف |
| ۴۳.....صفحه | - دو بیتی ها |
| ۶۳.....صفحه | - با بهار در ابیانه |

بخش اول

منظومه

سفرنامه خواف

مقدمه سفرنامه

سری دارم در هوای دوست، دلی در گرو کویر، ذوقی و خامه‌ای در خدمت این دو، و زبانی جاری از درد و محرومیت مردم «خواف». در جنوب خراسان، در مرز افغانستان و در شمال قاین. مشاهده بیمارانی که با تبی سوزان چند کیلومتر راه را در زیر آفتابی سوزان تر پیاده می‌رفتند تا در روستای دیگری طیبی آنهم هفته‌ای یکبار آنها را به بیند! مشاهده مردمی که عمری را با تیمم به درگاه خداوند به نماز ایستاده بودند! اطلاع از وضع زنان روستائی بارداری که بجای تولد مرگ آفریده بودند! مشاهده جوانانی که در اثر بلای بیکاری و اعتیاد به تباهی کشیده شده بودند! ملاحظه آن روستائی که بر مرگ گوسفندانش بر اثر

خشکسالی همچون که بر مرگ فرزندان می‌گریست! شنیدن درد دل‌های کشاورزی که در انتظار کشته‌های دیگران بود و چند سال بود که طعم نان خویش را نچشیده بود! مشاهده سفره خالی روستائی که حتی از کره و پنیر کوپنی هم در آن خبری نبود! مشاهده آن جوان روستائی سرگردان در شهر که بجای گندم سیگار می‌فروخت و بجای بره و بزغاله پیکان می‌شست! و اطلاع از وضع چوپان جوانی که از غصه حمله گرگ به گوسفندانش خود را به دار آویخته بود! دل‌کویری مرا آنچنان به درد آورد که از میان آن مثنوی «سفرنامه خواف» شعله‌ور شد و این آتش وقتی بیشتر زبانه کشید که از روی خرابه‌های با عظمت «مسجد زوزن» و «مدرسه خرگرد» و «میل کرات» به عظمت فرهنگی گذشته این مردم پی بردم. جایی که مهد عرفان در خراسان بوده است و بزرگانی همچون پیر هرات و شیخ احمد جام و عبدالرحمن جامی و شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی از آن برخاسته‌اند. منطقه‌ای که راه‌های ارتباطی آن مشهور بوده است و سرزمینی که گندم و پنبه‌اش به خارج از منطقه صادر می‌شده است.

مثنوی را سرودم تا به این بیت رسیدم که:

رفتی هنرمندانه دردی را سرودی

از این سرودنها چه سودایی چه سودی؟

این بود که سرودن مثنوی را تعطیل کردم. دوستان توانمند و اهل دلم با شنیدن این توقف ناگوار، برای دلگرمی من، به این مثنوی نیمه تمام صله‌ای دادند، و من آنرا که سیصد هزار تومان بود به

خواف بردم و دو روستای «خواجه» و «ورو» به فاصله یک کیلومتر از هم را به همراهی جوان روستائی زحمتکشی به زیور برق آراستیم، من در تهران و او در خواف و آنگاه مثنوی ادامه یافت. در سال ۱۳۶۴ نیز با دریافت همین صله‌ها اتومبیلی را به بهزیستی خواف تقدیم داشتیم. به لحاظ حرکت و برکت این مثنوی بود که جسارت انتشار این مثنوی را در دهمین شماره کیهان فرهنگی در بهمن ماه ۶۴ پیدا کردم.

اگر چه سالهاست محرومیت جنوب خراسان فکر مرا بخود مشغول داشته است. و اوج این مشغولیت فکری و انعکاس احساس درد و رنج و محرومیت در مثنوی «سفرنامه خواف» متجلی گردیده است، و اگر چه در مقاطع مختلف به روشهای موردی و مقطعی برای تسکین و آرامش خود و آنان به خیال خود قدم ناچیزی در راه خدمت به این مردم مظلوم برداشته‌ام اما در نهایت نه توانسته‌ام خود را راضی کنم و نه دردی را از دل آنان بردارم زیرا همه اینها در مقابل این دریای محرومیت قطره‌ای هم به حساب نمی‌آید.

شرکت در سمینار «بررسی عوامل محرومیت‌های جنوب خراسان» در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ که در بیرجند تشکیل گردید و توفیق در عرضه مثنوی «سفرنامه خواف» و بیان آنچه از درد و رنج این مردم در فکر و دل داشتم مرا در معرض احساس مسئولیت عمیقتری قرار داد. برآن شدم تا یک راه عملی مداوم‌تری برای ارائه خدمات ناچیز خود بیابم و آنرا در واقع قطعنامه عملی مشارکت خود در این سمینار به حساب آورم. این

اندیشه منجر به تشکیل حرکتی تحت عنوان «جامعه یآوری فرهنگی جنوب خراسان» گردید.

دوستان و آشنایان زیادی با استقبال از این طرح ما را در معرض مساعدتهای مادی و معنوی بی دریغ خود قرار دادند که همه اینها باعث حرکت و قوت این اندیشه گردید.

و اینک تولد مثنوی «سفرنامه خواف» و به دنبال آن «جامعه یآوری فرهنگی جنوب خراسان» توانسته است در ظرف مدت کوتاهی علاوه بر عرضه خدمات پزشکی به روستائیان طرحهای عمرانی زیادی اجرا نماید که در میان آنها بنای بیش از صد مدرسه در روستاهای محروم و مرزی جنوب خراسان همچون ستاره‌ای در این شب یلدای محرومیت می‌درخشد.

مثنوی «سفرنامه خواف» را به همه محرومین، بویژه محرومین جنوب خراسان و به همه کسانی که دست همدلی از آستین جوانمردی، انساندوستی و یآوری بیرون می‌آورند تقدیم می‌کنم. و به عثمان هنرمند دوتار نواز خراسانی که درد و غم این محرومیتها را عاشقانه و استادانه در دوتارش جاری می‌کند.

او کیست که «خواف» را از او دارم
این سینه صاف را از او دارم
دل راز حسیض تا به اوج آرد
این قلّه قاف را از او دارم

ای «خواف» شگفت روزگاری داری
درد و غم و رنج بی شماری داری
محروم و بدون غمگساری اما
«عثمان» و دوتار بیقراری داری



با نام او کز او همه هستی فراهم
از او تلاش و جنبش ذرات عالم

او که بهار از او خزان زرد از او
سختی کوه از او و لطف وُرد از او

او که بشر را از گِل رنج آفریده‌ست
و ندر پی رنج عاقبت گنج آفریده‌ست

رَبّ شهیدان در مصاف حقّ و باطل
کز خون آنان لاله‌ها روئیده در دل

ربّ زمین و آسمان و موج و طوفان
ربّ کویر و سبزه‌زار و باد و باران

ربّ جبال و صخره‌ها تا قلّه قاف
ربّ خراسان و کویر تشنه «خواف»^۱

از «خواف» گفتم دردی اندر سینه افتاد
دردی به دل از مایه دیرینه افتاد

دردی کاگر پنهان کنم خونم بریزد
گر در قلم افتد به کاغذ در ستیزد

هر سال با این دردها در «خواف» دیدار
هر شب ز درد «خواف» تا شبگیر بیدار

از «خواف» آری خوف دارم گر بگویم
آتش زند بر خرمن جان گفتگویم

پارّه تن است امّا کویری بی نشانست
این بی نشان همسایه افغانیانست^۲

از بی نشانان یاوری غمخوار دارد
همسایگی با مردم «رُشخوار»^۳ دارد

سوی جنوب از آن کران هم مرز قائن^۴
آن سرزمین فقر خیز «میرخائن»

آنجا که بر رخ سُرخ سیلی نشانند
از بینوایی کودکان را می چرانند

گویند از اینجا تا به بیرجند^۵ سه گذار است
بعد از گذار سوّمی درد آشکار است

هر سو روی همسایگیها با کویر است
احوال خوافی در صلابت بی نظیر است

اینجا خدامردان همه مردانه مَرَدند
با خشکسال و باد و طوفان در نبردند

از زندگیشان خشم طوفان باج خورده ست
خشم طبیعت هستشان تاراج برده ست

گاهی اگر هم نوبهاری سر رسیده ست
دست حکومت غنچه‌ها از پیش چیده ست

اینجا حکومتها جنایت آفریدند
اینجا «مدرّس^۶» ها به تبعید آرمیدند

این سرزمین همدستان سیستان است
اینجا برادر زندگانی چیستان است

اینجا به جای هر گیاهی خار بسیار
اینجا به جای هر شکاری مار بسیار

دهها ده ویران که نامش گشته آباد
گاهی «نیاز آباد» و گاهی «قاسم آباد»

یاران دلم تنگ است از دیدار زوزن^۷
زردی هم آهنگ است با رخسار «زوزن»

در خود نشان از دورهٔ تیمور دارد
از ناتوانی پیکری رنجور دارد

روزی به «زوزن» رونقی در کار بوده‌ست
نقش عجب در پنجهٔ معمار بوده‌ست

کلک هنرمندان به هر نقشی نمایان
ویرانه لیک اینک بجازان طاق و ایوان

از آن خط کوفی که روی صفه برجاست
پیشینه تاریخی این خطه پیداست

این مرکز تعلیم دانشهای دوران
اکنون فروخته‌ست در دامن حرمان

روزی سرای معرفت بوده‌ست «خرگرد»^۸
دانشسرای تربیت بوده‌ست «خرگرد»

«خرگرد» داغ ظلم شاهان بر حکیمان
جولانگه خونخواری با نام ایمان

اینجا قدمگاه بسی پیر هرات است
این خطه شیرین خاطراز شاخ نبات است

اینجا نظرگاه بسی عشاق صافی
شیخ احمد جامی و «زین‌الدین خوافی»^۹

اما ز طوفان باید اینجا گفتگو کرد
بسیار برکت‌ها ز طوفان جستجو کرد

با اینکه طوفان در کَفَش شلاق دارد
در دست دیگر قُدرتی خلاق دارد

در کار طوفان هم بسی اقبال و بخت است
اینجا دهاتی نانش از این باد سخت است

گر باد باشد گردشی در آسیاب است
بی باد زحمت‌ها بسی نقش بر آب است

پیر دهاتی قصه‌ها از باد دارد
نازو^۱ زدست باد این فریاد دارد

بانگ اذان و عابد و مسجد زیاد است
بانگی نه در گوشه‌ای که این تقصیر باد است

ورنه مسلمان و چنین روز سیاهی
هرگز نمی‌زبید خداوند آگاهی

اما بیا از حال این سامان بگوئیم
بگذشته بگذشته است کم از آن بگوئیم

بالای ده پائین ده بیداد کرده‌ست
لعنت بر آن کس کاین فُرق بنیاد کرده‌ست

بالای ده پائین ده از یک تبارند
هر دو برابر زین تباهی سهم دارند

دردا دریغا از جدائی از جدائی
از این جدائی‌ها برآید بی وفائی

رندی که داند بین ما دعوای گردوست
مغز او بَرَد از پیش و ما را می رسد پوست

بیگانگان با مکر دارند آشنائی
با حيله می گردند یار روستائی

از روستا تا غُربت شهرش کشاندند
آواره اش کردند و در داغش نشاندند

همچون خزه پا بسته و بی تاب رفتن
نی پای رفتن دارد و نی تاب ماندن

نی می سزد تا در چنین سختی بماند
نی گر رود خود را به منزل می رساند

اما جوانش زین اقامت در گذشته ست
تا شهر چون رفته است دیگر بر نگشته ست

اکنون میان بازه^{۱۱} «نشتیفان»^{۱۲} غریب است
میدان ده در حسرت یک عندلیب است

فرزند ده را خامشی از ده براند
وین ناخوشیها سوی شهرش می کشاند

فرزند ده فرسنگها ره می‌سپارد
تا یک قدم در راه دانش می‌گذارد

نان شبانی میخورد از زحمت خویش
فرزند ده در خواب بیند راحت خویش

در تار قالی پودی از جان می‌گذارد
از رنج خود نقش فراوان می‌نگارد

درد امریضی چون مریض اینجا غریب است
اینجا دریغ از یک طیب از یک طیب است

اینجا تمام دیده‌ها در انتظار است
اینجا تسلی دادن دل افتخار است

آه ای طیبیان ای طیبیان ای طیبیان
رحمی خدا را بر نیاز بی نصیبان

یک چند هم آزاده‌ای بی چند و چون شو
یک چند از دروازه شهرت برون شو

اینجا اگر ساحل شدی بی انتهائی
اینجا اگر لنگر فکندی ناخدائی

یک عمر همپای قلم گرره بیویم
کی می توانم قدری از درد تو گویم

من دیدنی ها را توانم باز گفتن
در روشنیها می توانم راه رفتن

درمان تو را کوژ صبوری جز صبوری
تاکی روا باشد تو را در تب تنوری

خون تو را نامردمان در شیشه کردند
میهن فروشان خواریت را پیشه کردند

دام تو را در مرتع سمی چراندند
آخر تو را در دام بدبختی کشاندند

برز یگری اما غمینی، دل گرانی
در انتظار کشته های دیگرانی

روزی تورانان از تلاش بازوان بود
امسال نانت نیز از بیگانگان بود

امسال بازت چهره دیدم سرد و غمگین
هر سال باری صددریغ از سال پیشین

خشکی به خشکی همچنانی در پی آب
«هاجر» فراوان دارای اما آب نایاب

در عصر دانش همچنان سقاوه حمام
در سنگلاخی می روی پیوسته ایام

سوز نفس های تو درنای «چلیم»^{۱۳} است
در زیر پایت پاره فرشی از گلیم است

پای تو را خونابه در گل می نشاند
بار تو را اُشتر به منزل می رساند

ای نی بیا باناله دل همنوا شو
یک چند هم با ناله کردن آشنا شو

فکر نیستان را کمی از سر بدر کن
خود را مَهیتای نفیری تازه تر کن

دیگر نباید از غم هجران بنالی
باید ز وصل درد این سامان بنالی

حتّی اگر عُمّری ز غم نالیده باشی
شاید چنین درد و غمی کم دیده باشی

«عثمان»^{۱۴} دو تارت را بیاور ناله دارم
در دل دو صد فریاد چندین ساله دارم

با پنجه کاری کن که جانم را بسوزی
زین کُنده افسرده آتش بر فروزی

گفتی نمی خواهی که نغمه‌ی، دل فروشی
ای مر حبا مردی هنرداری بهوشی

من گرد دردِ دردمندان در طوافم
من عاشق دردم که در سودای «خوافم»

با اینکه کار این هنرمندی کساد است
عثمان دو تارت را بیاور غم زیاد است

بانگ جرس آمد بر آور بانگ چاووش
خوش تر که «ماهور» و به آواز «سیاووش»

سرکن نوائی را، نوائی را، نوائی^{۱۵}
این مثنوی می خوان به آهنگ رهائی

هر دم که غم در خانه دل می نشیند
زاشک قلم هر واژه در گل می نشیند

غم در دل و لیلی به محمل ناقه در پیش
من در پی محمل روانم با دلی ریش

دنبال محمل می روم دل می برد دل
لیلای مجنون می برد ای مرد عاقل

همواره مجنون در پی این نازنین است
اینجای عالم سرگذشت دل چنین است

ای نازنینم نازنینم نازنینم
هر جا فرود آری قدم را من زمینم

ای مه جبینم غم به رخسارت نبینم
منشین قدم بردار رفتارت ببینم

ای ساربان آهسته تر تا می توانی
تاکی در این صحرای سوزان ساربانی

منزل به منزل می روی بر بوته خار
طوفان شن گه می کند روز ترا تار

تاکی در این سودا بدون سود ماندن
لنگان بسوی وعده های دور راندن

تاکی چنین مردن بنام زندگانی
تاکی غم پیری در ایام جوانی

تاچند گوئی در کویرم در کویرم
در شوره زاری زاده‌ام در او اسیرم

آری کویر است این کویر است این کویر است
اما خدا بر کلّ این هستی قدیر است

دست خدا از آستین ما درآید
آنچه تو خواهی حضرت باری بخواهد

نی در تهیدستی خدا خواهد شما را
نی در فرودستی پسندد آشنا را

او بنده می‌خواهد ولی چون سرو آزاد
دنیاى او آباد و عقبی نیز آباد

او بنده می‌خواهد که تابد هم‌چو خورشید
او بنده می‌خواهد به بیداری ناهید

او بنده می‌خواهد چو ابری در بهاری
پوینده‌ای پیکی، چو باد بی‌قراری

او بنده می خواهد نه زاغی، عندلیبی
 او بنده می خواهد نه بیماری، طیبی

او بنده می خواهد چو موجی در خروشی
 دریا دلی در گوش او بانگ سروشی

او بنده می خواهد خدا را جانشینی
 بنگر که آیا بنده او این چنینی؟

او خود به سوگند آورد قدر قلم را
 تا تو به دانشها برافرازی علم را

او که قلمرا می دهد آموزگاری
 گریسوادی چون خود از او می شماری

هر بد که داری از سموم خویش داری
 جهلی که داری از علوم خویش داری

ورنه خدای ما به ما سمع و بصر داد
 با آیه های روشن از هستی خبر داد

تا بر نخیزی بر نوای دلنشinish
 هرگز نگریدی وارث او در زمینش

بی حرکتی باد از کجا ابری برآرد؟
بی حرکت ابر از کجا باران ببارد؟

عبرت ترا در پیش چشم است از حقیقت
عبرت ترا و دیگران را این طریقت

اندر «سلامه»^{۱۶} «کوشک»^{۱۷} چون باغ بهشت است
آنجا توانائی ورای سرنوشت است

قلب کویر اما در او سبزینه بسیار
در او نشاط زندگی همواره بیدار

در او فراوان «کاج کاکُل» ایستاده
در زیر پایش فرشی از گُل او فتاده

در قلب خشکی سرو و گل هم می توان کاشت؟
آری اگر وحدت میان همرهان داشت

بالا تر از این باغ بر جای بُلندی
بر آب باریکی بناگشته ست «بندی»

سَدی نشان از صنعت و از همت خویش
سَدی نه از امروز نه از دیروز کار پیش

روزی که در هستی نبودست این جهانخوار
هستی در اینجا شعله‌ای بودست بیدار

اما کنون او سردرآورده است از ماه
تو در غمی تا چون بر آری آب از چاه

اما چه سود از آنچه اکنون نیست گفتن
از آنچه ایران اندر و می زیست گفتن

ای کاج کاکل^{۱۸} کاج کاکل کاج کاکل
در سایه سار مخملت افغان بلبل

نی همراهی چون چشمه در خاک تو جو شد
در مزرع خشک تو جز عزم نکو شد

اندیشه‌داری در نهان همراهت ای مرد
باید که آگاهش کنی از سوز این درد

«وَسْكَت»^{۱۹} بدار از تن ز سر «لنگوته»^{۲۰} برگیر
آسمیه سر دریا دلی کن تا به شب گیر

باید جوانان را به سوی خویش خواندن
باید ز دلها ناله و تشویش راندن

باید به جان و دل به هر سختی بکوشی
چون چشمه ساران اندرین دوران بجوشی

باید به جان و دل در این منزل بمانی
باید پرستوهای عاشق را بخوانی

ای شاعر آزاده^{۲۱} شعرت را شنیدم
قبل از «سلامه» گفته‌هایت را خریدم

تنها در آنجا پیش قاضی رفته بودی
و زکوشک بس بیهوده راضی رفته بودی

گویا نمی‌دانی که باغ از آن ما نیست
حتی نشاطش سهم اهل روستا نیست

آری برادر کوشک چون باغ بهشت است
بیرون زباغ اما نمی‌بینی چه زشت است

دیوار چین، می‌بینی و دیوار چین نه
بر چهره غمگین ما چین جبین نه

این سَروها از خون دل روئیده آنجا
خونین دلی تا پای جان کوشیده آنجا

این کوخها آن کاخ را شاداب کردست
میرآب ده این باغ را سیراب کردست

اینجا همان بینی که در هر کاخ دیگر
«آری چنین بوده‌ست یکسر ای برادر»

اما چنان در صورت ظاهر اسیری
کز مالک ده اشرفی باید بگیری

اما نرنج از من قدم را رنجه کردی
از خواف برگشتی قلمرا رنجه کردی

من خرمن دردم زبانه خار دارد
گفتار من زین روشهر بسیار دارد

رفتی هنرمندانه دردی را سرودی
راهی بسوی وحدت دلها گشودی

دولتمداران را بگو اینجا ببایند
شاید که آنها عقده‌ای از ما گشایند



ای روستایی هر چه دارم خاک پایت
خون می‌کنی در جام ما از گفته‌هایت

شعر مرا درد تو آوردست اینجا
این مثنوی را درد پروردست اینجا

آری کمی غرق تماشاگشته بودم
مفتون زیبایی گلها گشته بودم

این فصل آخر را ولی نشنیده بودی
زین روز من افسرده خاطر گشته بودی

با خود تو را هم تا به این وادی کشاندم
بانگ تو چون گلبانگ آزادی رساندم

من کاخ گفتم تا تو از کوخت بگوئی
تا رنگ بی‌دردی ازین دفتر بشوئی

از گل سرودم تا تو خارت را بیاری
تا شرح درد ریشه‌دارت را بیاری

از آب گفتم کاوری از تشنگی یاد
از هر چه من گفتم تو را ز آن «داودوبیداد»

آن کس که دردش بیش دادش بیشتر نیز
برخیز و بیش از این به فریاد آی برخیز

بارگرانی را به هر سختی کشیدیم
تا عاقبت با هم به این منزل رسیدیم

باید تو نیز از درد با من می‌سرودی
درهای ده را بهر درمان می‌گشودی

باید تو مطلب را به اینجا می‌کشاندی
باید تو این دفتر به پایان می‌رساندی

پانوشتها

۱- خواب:

که «خاف» تلفظ می‌شود و در لغت بمعنی بانگ و فریاد است و در لغت نامه دهخدا، نام شهری است در جنوب شرقی خراسان که در مرز افغانستان واقع شده است. این شهرستان که مرکز آن «روی» یا رود نام دارد در حدود ۴۰ روستا و ۶۰/۰۰۰ سکنه دارد منطقه ایست خشک و کم آب که مردم آن به کشاورزی و دامداری ناچیزی مشغولند. این منطقه در گذشته یعنی در زمان خوارزمشاهیان و تیموریان از رونق بسزائی برخوردار بوده است که باقیمانده آثار تاریخی چون مسجد «زوزن» و مدرسه «خرگرد» مؤید آن است. به روایت کتاب تاریخ مغول قتل شیخ حسن جوری رهبر سربداران در نزدیکی خواب بوده است.

یکی از اقوال محلی در مورد وجه تسمیه «خواف» آنست که این نام از کلمه «خوف» که به معنی ترس می‌باشد گرفته شده است. آقای محمدرضا خسروی در صفحه ۱۴۳ کتاب ارجمند (جغرافیای تاریخی ولایت زاوه به نقل از صفحه ۱۸۵ کتاب (ملل والنحل) می‌نویسد: «و از مجوس زرداشتییه صنفی است که آنرا سیسانیه و به آفرید خوانند و رئیس ایشان شخصی بود از رستارق نیشابور که نامش خاف بود که بنای خواف خراسان کرده...»

در یک دید اجمالی در حال حاضر می‌توان آنرا یکی از مناطق محروم در حد سیستان و بلوچستان دانست.

۲- افغانیان:

منظور سرزمین مردم افغان یعنی افغانستان است.

۳- رشخوار:

یکی دیگر از بخشهای شهرستان تربت حیدریه است که در شمال و قسمتی از غرب

۴- قائن:

منطقه محروم دیگر است در جنوب خراسان که شاید وضعی تأسفانگیزتر از «خواف» داشته باشد و بیرجند نام شهرستانیست در این منطقه در جنوب خراسان.

۵- بیرجند:

نام شهرستانیست در منطقه جنوب خراسان و این بیت برداشتی است از دو بیتی معروف زیر که در اکثر آوازاها و فریادها و ترانه‌های محلی خراسان خوانده شده است.

از اینجا تا به بیرجند سه گذار است

گذار اولی نقش و نگار است

گذار دومی مخمل بیوشم

گذار سومی دیدار یار است

۶- مدرس:

شهید مدرس حدود ۱۰ سال از زندگی خود را بدستور رضاشاه در خواف در تبعید بسر برد.

۷- زوزن:

مرکز دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه در استان خراسان است بقایای مسجدی از سال ۶۱۰ هجری قمری در آن باقی است. جغرافیایان و قدیم در ذکر آبادیهای خواف از سه محلّ به اسامی «سلام» «سنجان» و «زوزن» نام برده‌اند که در قرن هشتم هجری از لحاظ جمعیت سه مرکز عمده خواف بوده‌اند. زوزن به سبب جاده‌هایش که آن را به قاین و سلام و خرگرد مرتبط می‌ساخته است اهمیت داشته و «یاقوت حموی» آن را به سبب داد و ستدش بصره کوچک خوانده است و در اطراف آن -۱۲۴ آبادی مهم وجود داشته است. (نقل از دایرةالمعارف

فارسی جلد اول - غلامحسین مصاحب. ص ۱۱۹۴).

زوزن در حال حاضر در مجاورت قاسم‌آباد یکی از روستاهای بسیار محروم خواب است که جزئی از خرابه‌آبادیه‌های هشت قرن پیش کماکان در آن به چشم می‌خورد.

۸- خرگرد:

دهستان «میان خواب» بخش خواب شهرستان تربت حیدریه استان نهم خراسان از بناهای جالب آن مدرسه خرگرد که با آجرساخته شده است و سردر آن کاشی مُعَرَّق زیبایی بخط ثلث بنام شاهرخ و موزخ ۸۴۸ هجری قمری وارد که بانی آن «پیراحمد خوابی» بوده است به سبب دورافتادگی بسیار ویران شده است. نقل از دایرةالمعارف فارسی جلد اول غلامحسین مصاحب ص ۸۹۵).

معروفست که شاه اسمعیل صفوی بخاطر اینکه علمای مدرسه خرگرد دعوت او را به قبول مذهب تشیع، نپذیرفته‌اند بر آنان خشم گرفت و قریب به هفتاد مدرّس و عالم آن مدرسه را قتل عام نموده است. به روایتی تولّد جامی شاعر بزرگ ایرانی در خرگرد بوده است.

۹- شیخ زین‌الدین ابوبکر خوابی:

از عرفای مشهور و صاحب کرامت خطّه خواب در قرن هشتم هجریست و معروفست که تیمور نیز به حضورش شرفیاب شده است.

۱۰- ناژو:

یا ناچو به درخت کاج گفته می‌شود.

۱۱- بازه:

بمعنی میدان است (فضای گسترده بازی در وسط ده)

۱۲- نشتیفان:

به کسر «ن» نام روستائیس‌ت بزرگ با جمعیت تقریبی ۴۰۰۰ نفر نام صحیح و اصلی

آن «نشتیوفون» است که از دو کلمه «نِش» بمعنی نیش و «تِیفون» بمعنی «توفان» تشکیل شده است. وجه تسمیه آن به علت شدت بادهای موسمی در این روستاست و هم بدین علت است که آسیابهای بادی فراوانی وجود دارد که با فرم و فن ویژه‌ای ساخته شده است که مطمئناً از ابتکارات صنعتی همین مردم می‌باشد. آسیابهای موجود که نمودار کامل یک صنعت ناوابسته آن دیار هستند دارای قدمتی دیرینه است. حداقل پیرمردهای کهن سال این روستا یاد نمی‌دهند که این آسیابها در زمان آنان ساخته شده باشد و صاحبان آنها اظهار می‌دارند که از طریق ارث از پدرانشان مالک آنان شده‌اند.

۱۳- چلیم:

بروزن گلیم نوعی قلیان محلی است که بسیار ساده و از دو «نی» و مقداری پارچه و نخ و کوزه و سرقلیان گلی در محلّ تهیه می‌شود. تنباکوی آن نیز محلی است.

۱۴- عثمان:

که نام کامل او «عثمان محمدپرست» است از اهالی روی مرکز شهر خواف است وی که حدود ۶۰ سال دارد و از افراد سرشناس و حاضر و ناظر در امور اجتماعی مردم خوافست از نادر بازماندگان اصیل نسل دوتار نواز خطه هنرخیخ خراسانست. اکثر موسیقی‌شناسان مملکت او را به استادی این ساز عرفانی و محلی می‌شناسند. او که پنجه‌ای بی نهایت پرشور دارد و در بداهه نوازی مهارت خاصی دارد موسیقی را سینه‌به‌سینه آموخته است و حتی با ساده‌ترین اصطلاحات متداول موسیقی نیز آشنائی ندارد اما در استعداد او در این کار همین بس که هرساز اعم از زهی یا مضرابی را بدست گیرد مطمئناً آن را به فریاد در می‌آورد. او که هنرمند روستائی بی‌ادعائیت جز با معرفت ساز بدست بر نمی‌گیرد و هرگز نغمه‌اش را نفروخته است. درساز عثمان غمی نهفته جاریست. به گمان من او غم آشکار و نهان همه مردم محروم را یک جا در دوتار جاری می‌کند.

ای خواف شگفت روزگاری داری
درد و غم و رنج بیشمار داری

محروم و بدون غمگساری اما

عثمان و دو تار بی قرار داری

اما نفوذ و احترام عثمان در میان مردم خواف به جهات اجتماعی غیر از هنر نیز هست. او اولین کس از اهالی خواف است که بین روستاهای حتی دورافتاده اتوبوسرانی دایر کرد. و اگرچه بقول خودش رنجهای فراوان برده و گاهی نیز با ناسپاسیهایی روبرو شده اما این کار او باعث شده که بدلیل راهی که او هموار کرد دیگرانی وارد این کار شدند و از این جهت یعنی ارتباط خواف با تربت حیدریه و تایباد و مشهد، و تهران مردم خواف وضع مساعدتری پیدا کردند.

۱۵- نوائی:

نام یکی از قطعات عثمان است که بر روی غزلی از «طیب اصفهانی» با مطلع

«غمش در نهانخانه دل نشیند

به نازی که لیلی به محمل نشیند»

ساخته است. این قلعه با صدای خود عثمان در زمانهای مختلف در طول ۳۰ سال گذشته اجرا شده است.

۱۶- سلامه:

از سلامه که در تاریخها به عنوان قدیمی‌ترین قصبات خواف یاد شده است به اسامی مختلف از قبیل «سلام» «سلامت» «سلومد» «سلامه» و «سلامی» نام برده‌اند. لغت‌نامه دهخدا به نقل از فرهنگ جغرافیای ایران می‌نویسد:

«سلامه، قصبه مرکز دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه دارای ۱۱۱۲ تن سکنه است آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و پنبه یازیره. شغل اهالی زراعت و کرباس. باقی از آثار قدیمه قلعه خرابه‌ای دارد.»

سلامه و اصولاً روستاهای بالاخواف در حال حاضر از نظر کشاورزی و سیار امور وضع مساعدتری نسبت به سایر روستاها دارند.

بنائی از کاخهای امیرنشین قرون گذشته است که صاحب روستای سلامه آن را حدود سی و چند سال پیش در اثر کندوکاو تپه بزرگی در زمینی که از قوام السلطنه خریداری کرده بیرون آورده و در اثر مَرمَت به وضع فعلی درآورده است. این بنا اکنون در وسط باغی که شرحش در این مثنوی رفته است قرار دارد. در مورد این بنا و سابقه آن در تاریخ اقوال مختلفی وجود دارد که یکی از آنها حاکی از تخریب این بنا به وسیله زلزله است از ویژگیهای این بنا آجری بودن و ضخامت دیوارهای آن است که به حدود دومتر می‌رسد و از این رو داخل ساختمان در زمستان و تابستان دارای حرارت مناسبی است پنجره‌ها در ترکیب با ضخامت دیوارها طوری طراحی شده است که ضمن اینکه نور کافی را تأمین می‌کند ساکنین اتاقها را از خطر احتمالی تیر و گلوله مصون می‌دارد. طاقها همه ضربی هستند.

۱۸- کاج کاکل:

نوعی از کاج است که کوتاه، پریش و بسیار خوش‌رنگ و زیباست اصولاً درخت کاج که در خواب به آن «ناژو» یا «نژو» می‌گویند از درختهای متداول منطقه است. گفته می‌شود که درختهای زیبای کاج بزرگراه شهیدچمران «پارک وی سابق» از این منطقه انتخاب و تأمین شده است.

۱۹- وسکت:

بروزن حرکت بمعنی جلیقه و نیم تنه است. بطوریکه پس از تحقیق معلوم شد این کلمه از کلمهٔ WAISTCOAT انگلیسی که بمعنی جلیقه می‌باشد گرفته شده است. پیر مردان روستائی به یاد می‌آورند که این کلمه را از انگلیسیهای رهگذر که به آنها لباس می‌فروخته‌اند شنیده‌اند و بکار می‌برند که جزئی از لباس محلی منطقه است.

۲۰- لنگوته:

بروزن مربوطه بمعنی دستار است.

پس از انتشار برگزیده‌ای از مثنوی سفرنامه خواف در کیهان فرهنگی شماره ۱۰ دی ماه ۱۳۶۴ روستائیان عزیز این منطقه مرا با تلگرام و نامه بسیار مورد محبت پیشایه خود قرار دادند از این میان آقای «غلام حیدر ابراهیم بای سلامی» دانشجوی جامعه‌شناسی دانشگاه مشهد از طرف اهالی روستای «سلامه» ضمن نامه‌ای که محتوای آن مؤید فرهنگ و ادب جاری در منطقه خواف است در اسفندماه سال ۱۳۶۴ صفت «آزاده» را به این کمترین هدیه کردند و از من خواستند که بجای کلمه «آزاده» که قبلاً در این بیت بکار برده بودم کلمه «آزاده» را بکار برم که اگر چه شایستگی این هدیه ارزنده را ندارم اما به جان و دل می‌پذیرم بدان امید که پاس این گوهر گرانبها را از جان و دل بدارم و چه زیباست دریافت صله از دست غیر حکام و سلاطین، صله مهر و محبت از قلب مهربان مردم.

بخش دوم

دو بیتیه‌ها

۱- دو بیتیه‌های عثمانی

۲- دو بیتیه‌های آزاد

دویتی‌های عثمانی

همنشینی با مردم روستاهای محروم جنوب خراسان به ویژه
آشنائی و نشست و برخاست با استاد عثمان هنرمند دوتا نواز سینه
سوخته خراسانی مرا بی اختیار به سرودن دو بیت‌هایی واداشت
که بخشی از آنها خطاب به خود عثمان است. این دو بیت‌ها
حاصل لحظاتی است که من دور از عثمان و بیاد او حکایت دل سر
می‌کردم و در زمان حضور و در کنار دوتارش آنها را برایش زمزمه
می‌کردم و از اینرو آنها را دوبیتی‌های عثمانی نامیده‌ام.

بیتیر عثمان

بزن عُثمان من و تو هر دو مستیم
خوش آن شب را که در وحدت نشستیم
دویار شیعه و سُنی به خلوت
کمر بر رونق میخانه بستیم

بیا عُثمان که مو غم دارم امشو
به مژگان غم چو شبنم دارم امشو
مُهیّا ناله و فریاد دارم
بیا عُثمان تو را کم دارم امشو

بیا عُثمان که از غم هر دو نالیم
بنالیدن کنار هم بیالیم
دوتار از تو دو بیتی از من زار
بنالیم ای بنالیم ای بنالیم

بیا عثمان تو امشب ساغری کن
 به شام غم تو ما را یاوری کن
 تو غمرا می زنی مو می نویسم
 بیا غمرا تو امشب رهبری کن

بزن عثمان که غم بسیار دارم
 بیا بنشین که با تو کار دارم
 بیا خلوت کنیم امشب دمی را
 که میل خلوت دلدار دارم

دو تارت جام وحدت داده دستم
 که تا روز قیامت مست مستم
 زبون زخمه عثمان حرف دل بود
 نشون دادی که تا دل هست هستم

بزن عثمان که غم داره دل مو
 که آخر حل نکردی مشکل مو
 هزارون ناله داری با دو تارت
 بزن که همزبونی با دل مو

بزن عثمان که «سالک» بی قراره
 صف غم در دلش در انتظاره
 بیا شاید بخندانی دلم را
 بخنده هر کی یارش درکناره

بزن عثمان که استاد دوتاری
طیب حاذق این بی قراری
به هر نوشی که در هر زخمه بخشی
به قلب ریش مرهم می گذاری

بزن عثمان که غم بسیار دارم
بیا بنشین که با تو کار دارم
بزن دورم کن از دنیای خاکی
که شوق خلوت دلدار دارم

بزن عثمان که چاره‌ی اهل رازی
ز غم باید بسوزی یا بسازی
بزن عثمان که از دل می زنی تو
مرا هم بادو تارت می نوازی

بزن عثمان که ناله‌ی دل بلنده
تو پنجه‌ت چون سواری بر سمنده
مو در بند دلم دل بندی تو
که در دستای پرشورت کمنده

بزن عثمان که دنیا بی وفایه
دمی که با تویم شکر خدایه
ندونم تا وصالی دیگر آیه
کجایه سالک و عثمان کجایه

صدای نغمه عثمان برآمد
صدای ساقی آمد ساغر آمد
نیوشیدم نوایی آسمانی
غم دنیای خاکی بر سر آمد

بزن عثمان دلی پر درد دارم
دلی شبگرد و صحراگرد دارم
ندونم دیگرود درد از چه دارند
مو درد از مردم نامرد دارم

بزن عثمان دوتار آماده گشته
طناب زلف یار آماده گشته
طناب زلف او برگردن ماست
بزن عثمان که دار آماده گشته

بزن عثمان من و تو هر دو مجنون
دل مجنون ما دریاچه خون
بزن عثمان که هرگز درنیاید
دلی عاقل از این دریاچه بیرون

برای آنکه معشوقش نهانیست
جوانی پیری و پیری جوانیست
برای سالک و عثمان عاشق
چه فرقی بین مرگ و زندگانیست

بیاسالک ره عشاق طی کن
شبانه خدمت معشوق و می کن
تو جان عاریت از دوست داری
چو دیدی دوست را تسلیم وی کن

رسید عثمان ز راه آسمانی
چنان کبکی به کهسار جوانی
چنان میخواند و میزد با دوتارش
که می داد از دل و دلبرنشانی

بزن عثمان من و تو هر شیدا
من و تو هر دو عاشق هر دو تنها
نهان شیدایی خود هر چه سازی
دوباره از زبون زخمه پیدا

دوبیتی‌های آزاد

حسرت‌ها

شقایق سرزده صحرا به صحرا
خروشان، بی‌قرار امواج دریا
دل تنگ مواز غم چون نترکه
نگنجه در دل تنگم مُعمّا

دلم خونه دلم خونه دلم خون
غم از اندازه بیرون گشته بیرون
خداوندا به فریاد دلم رس
که یا غم کن و یا طاقت افزون

دلی دارم غم صدساله داره
هوای دیدن آلاله داره
دلی دارم غم قاین در او جمع
دلم از داغ قاین ناله داره

جوونه زد درخت بید مجنون
 دلم از یاد لیلی گشته پر خون
 بگو با سار بون بی لیلی مو
 چرا باز آمدی ای نامسلمون

یکی ویلون به کوه و دشت و صحرا
 یکی زیر زمینش گشته مأوا
 چه گویم از کجای جنگ گویم
 زیاده گفتنی ناگفتنی ها

مو برقی تندری می خوام دوباره
 صف ابری کز و بارون بیاره
 صدای پای رودی در کویری
 برویه سبزه هر جا شوره زاره

تو دلدارِی و مو دلدار می خوام
 تو را ای نازنین بسیار می خوام
 تو دلدار طبیعی اهل دردی
 تو را بهر دل بیمار می خوام

بیا تا سر به سینه‌ی هم گذاریم
 شبی را تا سحر با هم سر آریم
 بگوئیم و بنالیم و بگرئیم
 دمار از روزگار غم بر آریم

به صحرا لاله را بیمار دیدم
مو گل افسرده در گلزار دیدم
به سیر باغ شد دل وای بر مو
سر نیلوفران بر دار دیدم

شب هجرون خوابی بی وصاله
خدا خوابی نصیبش خشک ساله
شو و روزش دعای ابر و بارون
دریغ از قطره‌ای آخ این چه ساله

نسیمی خواستم طوفان برآمد
وصالی خواستم هجران برآمد
طبیعی خواستم درمان کند درد
نیامد عاقبت تا جان برآمد

شنیدم باغبان سر می‌بره گل
به خلوت جام پر خون می‌خوره گل
شقایقها ز نوهر جابروئید
که از غم جامه بر تن میدره گل

خوش آن دل که فتاده در بلایت
خوش آن دل که بمیره در ولایت
دل بی یاد تو تاریک و تنگه
خوش آن دل در دو عالم مبتلایت

خدا یا کار دل بیغم خرابه
 که بیغم کار دل نقش برآبه
 دل عاشق خُدابی غم چه سازه
 دل بی غم دل بی آفتابه

تو در خانه‌ی دل مائی کجایی
 همه می‌گن میائی کی میائی
 موگوشم بر در و چشمم به راهه
 که تا بر در زنی از در درآیی

به هر گل می‌رسم صد داغ داره
 نه بلبل کاین گلستان زاغ داره
 نه سروی مونده نه افرانه بیدی
 عجب بد باغبونی باغ داره

طیب از کار بیماری در آمد
 گلش پنداشتم خاری در آمد
 مو با خون دلش پرورده بودم
 دلا از آستین ماری در آمد

زمستون مشکلاتش بی شماره
 ولی خوبه که دنبالش بهاره
 هزارون خون دل خوردم به امید
 ندونستم گل این بوته خاره

تن یاران به آب گُل بشوئید
که در دل‌هایشان گُل کرده خورشید
قدم بر خاک با اندیشه بگذار
که از خون شهیدان لاله روئید

عزیزم آمد از غربت به اینجا
به راه عشق خود دل زد به دریا
به طوفانیکه از ابری برآمد
اسیر موج شد آن سرور عنا

عزیزم در بدر دور از ولایت
به اشک دیده جاری این حکایت
چه غمگین رفت از جور رقیبان
بجز دل با که گویم این شکایت

به گله گرگ می زد شب نخفتم
به شب راز دلی بانی نگفتم
غم سرما و سوز و وحشت گرگ
به عشق بَره‌ها در دل نهفتم

شبانی که دل اندر ماه آمیخت
کنار گله درنی آه می ریخت
چو زد بر گله گرگی بَره‌ای بُرد
ز داغ بَره خود بردار آویخت

نخفتم تا سحر تا شب تموم شد
 سپیده سرزد و شب بی دووم شد
 ندیده نور خورشید و سپیده
 به ابر تیره‌ای روزم حروم شد

نگارا آی نگارا آی نگارا
 هزارون شکر درگاه خدا را
 که تا وقتی که در پیش تو باشم
 غنیمت می‌شمارم لحظه‌ها را

خدایا مهر بون تراز تو کس نیست
 کسی را جز تو یار و دادرس نیست
 نه بد عهدی نه میرانی ز خود کس
 به شکرت هر چه گویم باز بس نیست

به جز تو با کسی کاری ندارم
 به جز تو همدل و یاری ندارم
 به هر کس دل سپردم دل شکن بود
 امینی جز تو غمخواری ندارم

ز سوز تشنگی سینه‌م کبابه
 دویدم تشنه گفتم شاید آبه
 دویدم تشنه با رنج فراوون
 رسیدم عاقبت دیدم سرابه

دلم از داغ سر وی گشته تاریک
نی از بس ناله کرده گشته باریک
خزانی شد گلم گم شد به صحرا
بگردم دشت و صحرا دور و نزدیک

دلم باغ بهار از یاد دلبر
دلم شد سبزه زار از یاد دلبر
چراغ دل شود روشن زیادش
دلم آئینه دار از یاد دلبر

چه می‌پُرسی که مذهب از که دارم
چه می‌پُرسی که این تب از چه دارم
جدائیها بس است ای آتش افروز
بپرس این ظلمت شب از که دارم

بخش سوم

منظومه

با بهار در ایبانه

مقدمه بهبهاری

برای دلی کویری که در گرو جنوب خراسان است و از عطش خشکسالی چند ساله «قاین» و «خواف» و «نهبندان» و «بیرجند» سینه‌ای سوخته دارد و چندین زمستان را با داغ و دریغ بیایان برده جای بسی مباهات است که با مشاهده مختصر جلوه‌ای از رحمت نازل شده پروردگار بر پهنه صبور و قانع کویر، بهاری چنین پرثمر و بیادماندنی را در زمستان نوید داده باشد و در اسفند آوای شوق برآورده باشد که:

مژده از سوی کویر آمده کامسال بهار
هم بر آنست که از لطف رود بر سرکار
غم مخور زانکه دلا شعبده چرخ فلک
صبح روشن به درآرد ز قفای شب تار

بهار که جلوه کرد و کویر که سینه پرشقایق خود را که گواه داغ نهفته در سینه او بود عریان کرد، کم‌کم دل از عزای چندین ساله جنوب خراسان به درآمد، سیاه جامه به درآورد و قبای سبز بهاری به تن کرد. میل تفرج در من قوت گرفت و پای از گلیم خویش فراتر نهادم تا شاید این دل داغ‌دیده را به ترنم وادارم: اما باز وقتی به خود آمدم خویش را در «مرنجاب» و در کنار دریا چه پرشکوه نمک، در شمال شرقی «آران» یافتم و در کنار تنها ساربان این کویر با شکوه و عظمت، که مرا به یاد ساربانهای «خواف» می‌انداخت و آن بیت از مثنوی «سفرنامه خواف» که:

ای ساربان آهسته‌تر تاملی توانی

تاکی دراین صحرای سوزان ساربانی
و عجب‌ا که باز هم در کویر!! دل از «مرنجاب» و «آران» و «فین» و «کاشان» دست بر نمی‌داشت اما من با خود قراری داشتم و آن اینکه بهاری بدین زیبایی و فراموش نشدنی را که در سی و چند سال عمر خود ندیده بودم و نمی‌دانستم آیا باز هم می‌بینم به ثبت برسانم این بود که با همسفران نازنین و هنرمندی که وجب به وجب این خاک پهناور را دیده بودند و از شمال تا جنوب، از طلوع تا غروب و از کویر تا ساحل دریای آنرا به تصویر کشیده بودند سراز «ایبانه» به در آوردم. ایبانه که روستایی است در انتهای دره‌ای منشعب از مسیر کاشان - نطنز. دره‌ای که بیست و چند کیلومتر خرمی و چند آبادی را در خود دارد.

به راستی که عجب پهنه‌ای است این کشور و عجب جلوه‌ای دارد این خانه که ظرف چند ساعت گوشه‌ای از مملکت را می‌گردی، از

کویر در میایی به دشت می‌رسی و از او به دریا و از دریا به کوه و درّه، از لهجه‌ای به لهجه‌ای و از زبانی به زبانی آنقدر متنوع و متفاوت که گویی از کشوری به کشوری سفر کرده‌ای و دریغا که این همه امکان و ما.....

خیلی باید خوش شانس باشی که به محض ورودت باران بهاری چند دقیقه‌ای چهره ابیانه را خیس کند و آنوقت خورشید بعد از ظهر بر این خیزی بتابد و تو ابیانه را با آرایش کامل بهاری ببینی. و چه زیباست در درّه‌ای سرسبز بر شیب ملایم صخره‌ای پر صلابت، گلگون چهره‌ای همچون ابیانه را دیدن و تازه این ظاهر اوست که وقتی به باطن او رسیدم، دریافتم که چه گوهری در دل این درّه پنهان است و از آن پس بیشتر به وجد آمدم. خاکی سرخ دارد که همچون مردم ابیانه مقاوم و زیباست و هم اوست که این یادگار را حفظ کرده است.

روستائی با اندوخته‌ای تاریخی از ساسانیان تا عصر حاضر. از هر دوره‌ای چیزی به یادگار دارد. مسجد جامع با محرابی چوبی به تاریخ جمادی‌الاول سال ۴۷۷ هجری و با منبری به یادگار از دوره سلجوقی از سال ۴۶۶ هجری.

مسجد «پُرزله» با دری بسیار قدیمی از عصر ایلخانان و مسجد حاجتگاه بیادگار از دوره صفوی. مردمی مسلمان با دل‌های پاک و پر از مهر، خونگرم و با صفا که با تو، به زبان سلیس فارسی و با خود به زبان محلی ابیانه که زبانی است همچون پهلوی اشکانی صحبت می‌کنند. پدران آگاه و پر تلاش و با فرهنگ که به تحصیل فرزندان خود سخت اهتمام می‌ورزند تا بدان حد که از

زن و مرد ایبانه‌ای بیسوادى نمى‌یابى و بالاتر آنکه بسیار از جوانان را مجهز به تحصیلات عالیه داخل یا خارج از کشور می‌بینی. زنانی که در کنار همسرانشان و دوشادوش آنان در کلیه امور اقتصادی، فرهنگی و اجتماعى حضوری فعال دارند. فرزندانى که ذکاوت و دانائی را از چهره‌های باز و پیشانی بلندشان می‌خوانی.

آنهاى که تخصصشان هنر معماری است از معماری ایبانه بسیار می‌گویند من آنچه در ظاهر دیدم خانه‌های روستائی گاه دو یا سه طبقه بود با کارهای چوبی بسیار اصیل و زیبا بخصوص درها و نرده‌ها و حفاظ پنجره‌ها و هنر گچ‌بری که در داخل خانه‌ها می‌درخشید. اما آنچه بیش‌تر از اینها مرا مجذوب کرد معماری روح و روان این مردم بود که از مصاحبتشان سیر نمى‌شدم و از معاشرشان دلگیر.

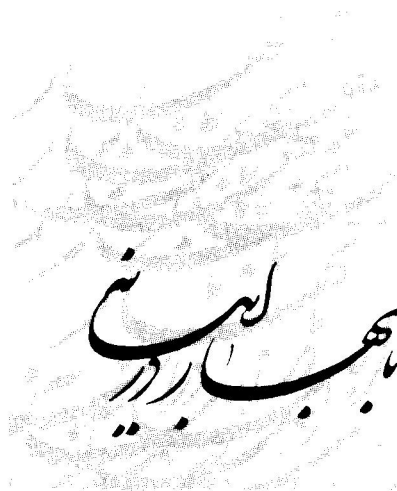
وقتی می‌شنیدم که ایبانه با چه سماجتی تاریخی در حفظ استقلال و اصالت خود می‌کوشد بیشتر از شهری شدن‌ها و یا بی‌پروا‌تر بگویم غربی شدن‌های خودمان شرم می‌آمد. هنر-هنر خودش، زبان، زبان خودش، لباس، لباس خودش، نان، نان خودش، مدرسه، مدرسه خودش نظافت و بهداشت، با مراقبت خودش،.....

ایبانه‌ای هر نام فامیلی را برگزیند حتماً بدنبال او کلمه ایبانه را می‌گذارد و هر تحصیل‌کرده‌ای از ایبانه (که تعدادشان کم هم نیست) از زن و مرد وقتی به ایبانه می‌آید قبل از ورود به ایبانه حتماً خود را به لباس محلی ایبانه می‌آراید.

و بدینگونه است که روستایی با ارزش‌هایی اینچنین همچون گوهری تابناک در قلب این خطهٔ کهنسال و این کشور پهناور هنوز می‌درخشد. روستائی که غبطه او را می‌خورم نه غصهٔ او را. ایبانه دیدنی زیاد دارد که مجال گفتنش نیست و این مختصر هم به جهت ورود به منظومه‌ای که برای ثبت این بهار بیاد ماندنی در ایبانه سروده شده گفته آمد.

منظومه «با بهار در ایبانه» را که به انگیزه ثبت این بهار بیاد ماندنی آغاز کردم و به شوق دیدار ایبانه پایان بردم به دل‌های پاک و عاشق مردم ایبانه تقدیم می‌کنم.

و در این فرصت مغتنم از دوستان هنرمند عکاس «نیکول فریدنی» و «برادران میری» که موجبات این سفر دل‌انگیز را فراهم آوردند و نگاه کردن به طبیعت و هستی و دیدن زیبایی‌های آنها را به من آموخته‌اند و بخصوص از آقای فریدنی (نیکول) که مجموعهٔ زیبایی از اسلایدها و عکس‌های زیبای خود را برای انتشار این منظومه در کیهان سال ۱۳۶۵ در کنار این منظور قرارداد تقدیر می‌کنم.



دل در کویر دارم و سر در هوای یار
جز او که در کویر مرا یار و غمگسار؟
منعم مکن برون ز کویر آدمم اگر
کامسال نی کویر، بگو دشت، لاله زار

باران به خاک، خاک به سبزینه مهربان
در نی فتاده نالِ نناالیده شبان
امسال جای خار علف می جود شتر
امسال جای شور، شکر خورده ساربان

من از دل کویر به «آران» برآمدم
ز آنجا به فینِ فتنه کاشان برآمدم
کاشان مرا ز داغِ امیرِ کبیر سوخت
بیرون شدم از او و پریشان برآمدم

قدرت نما و خالق بی چون روزگار
 زیبایی آفریده درین ملک بی شمار
 بحر و کویر و جنگل و کوه، آفتاب و ابر
 در یک کران خزان و به دیگر کران بهار

اندر کویر همت مردانه یافتم
 و ندر درون خویش غزلخانه یافتم
 چون بر فراز قلّه کرکس برآمدم
 اندر فراز کشور ایبانه یافتم

کوهش به عرش عزت دادار می رود
 رودش روان به باغ و به گلزار می رود
 خاکش چو شعله دل عاشق چو باده سرخ
 در حیرتم چه شعبده در کار می رود

من دیده بر جمال و گل روش بسته‌ام
 بر قلّه‌ای برابر رویش نشسته‌ام
 بر ارغوان رنگ رخس رنگ باخته
 وز قید هست و نیست به یکباره رسته‌ام

لولی وشی نشسته من اندر کنار او
 حیران به کار ابر ولی من به کار او
 ترسائی است او که به کامم بهار ریخت
 خورشید خنده باد به جام بهار او

میری به کارگل شده حیران و بی قرار
هرسو دود که وصف کند عکس روی یار
آری غلام همت آنم که می کند
ترسیم لحظه های دل انگیز این دیار

گلچهره ایست تاج شکوفه است بر سرش
آلاله است و سنبل و میناست زیورش
سر سبز دامنی به تنش با هزار چین
عطر بهار می رسد از بام و از درش

بادصبا تو گوئی از اینجا وزیده است
دندان به لب بنفشه در اینجا گزیده است
از هر کجا که آهوی مست رمیده ایست
گویی به امن آمده اینجا خزیده است

بز می است عاشقانه چمن میزبان اوست
شوری است در میانه که بلبل زبان اوست
سوسن، بنفشه، نسترن و یاس و یاسمن
افرا و بید و سرو سهی میهمان اوست

ساقی است ارغوان و شقایق پیاله نوش
بلبل غزلسرا و شکوفه غزل نیوش
هر یک به جلوه ای شده در کار دلبری
دل را در این میانه نمانده ست هوش و گوش

لب، کوچه باغها به تبسم گشاده‌اند
 دیوارها به شوق بهار ایستاده‌اند
 از هر دو سوی کوچه درختان به شور و شوق
 بر شانه‌های هم سرالفت نهاده‌اند

پیر یست سالخورده ولی پر جوانه است
 بر فرق او شکوفه، به لب این ترانه است:
 «اکنون به سر شکوفه و فردا به دست سیب
 هر روز ما نشانی از آن بی نشانه است»

حیران میان باغ نگاهم به جست‌جوست
 با من درخت و ریشه و ساقه به گفت‌گوست
 سرسبز و پرتراوت و بیدار و سرفراز
 روئیدنی میان درختانم آرزوست

شعرم بر آمدست از این باده این بهار
 ابیانه عاشقانه مرا کرده بیقرار
 ظاهر شدم میانه میدان آرزو
 یک دست جام باده و یک دست زلف یار

بر زلف بید شانه باد بهاری است
 گل‌بانگ عشق بر سر این زلف جاری است
 پیغام بیقراری مجنون که: «عاشقان
 چون عشق در رسد پی او بی قراری است»

من به قرار و واله و بی اختیار نیز
دل مستِ مست و ساقی گلگون عذار نیز
دل مست و غنچه مست و گل و عندلیب مست
با ما هزار عارف شب زنده دار نیز

آن آتشم که خامشی من از آب نیست
آتش گرفته را حذری از عذاب نیست
ای محتسب، سفینهٔ عقل از شراب سوخت
با من مگو ثواب چه و نا ثواب چیست

کو آنکه گفت لذت ما نا مکرر است
کو آنکه گفت دولت ما نا مقدّر است
کو آنکه عقل را به رخ عشق می کشید
کو آنکه گفت وصلت ما نا میسر است

من در کنار جوی و روان آب از برم
من ساکن او روان به شتاب از برابرم
او عاشقانه پند دهد با شتاب خویش
هیاهات من نشسته به سودای دلبرم

او دست جام را نه به هر دست می دهد
او این فراز را نه به هر پست می دهد
پیری که رفته بود و به ما ره نمود گفت
مینای دل به هر که ز خود رست می دهد

بی پر توش شکوه بهاران کجا چنین
 بی جلوه اش جمال گلستان کجا چنین
 گر رحمتش نبود در این دشت بی پناه
 شادی دل به بادیه ارزان کجا چنین

اینک بهار و موسم باران رحمت است
 هجران سرآمدست و بهاران وصلت است
 هر گوشه عالمی است، نشانی زناز و نوش
 عاشق در این میانه در این ناز و نعمت است

بارید و رنگ غم ز رخ روزگار شست
 آمد چنانکه از سر هر سنگ سبزه رست
 ای کاش ابر عشق بیارد به باغ دل
 تا دل فرو نریزد از اندیشه های سست

برخیز و باد در دل پرسوز و درد ریز
 گلبانگ گرم بر سرافغان سرد ریز
 قدری ز خاک مردم ایبانه مشت کن
 بس عاشقانه بر سرو رو همچو گرد ریز

این آتش از کجاست که دمه های گرم از اوست
 این شعله از کجاست که دل های نرم از اوست
 وین خانه از شعاع چه نوری منور است
 کاین شعله نگاه مرا شور و شرم از اوست

این عاشقان که جمله بهم یارو یاورند
مولایشان کی است مگر بر چه باورند
این عاشقان مست دل آموخته به مهر
اهل کدام میکده مست از چه ساغرند

این اختران که خویش ملوکند و قیصرند
هم خویش را دلندوبه خود نیز دلبرند
ز آنروی سرخوشند و طربناک و شوخ دل
کاز دل خورند باده و بی محتسب خورند

گویی به خاک گوهر دُر دانه دیده‌ام
امید آفتاب در این خانه دیده‌ام
آزادگی و معرفت و دانش و کمال
اینها همه به مردم ایبانه دیده‌ام

اینها که «ن والقلم» از جان شنیده‌اند
پیغام نور را به دل و جان خریده‌اند
پرورده جان و دل به کمال و به معرفت
از جهل دل بریده به دانش رسیده‌اند

خورشید سرز شوق ز خاور بر آورد
تا ارمغان، حلهٔ سیم و زر آورد
با دست آفتاب ز خوابش برون کند
«ایبانه» را طلوع خوشی دیگر آورد

صبح آمدست گشته روان اهل این دیار
 سوی نیاز مزرعه از بهر کشت و کار
 جمعی بسوی باغ روانند و می روند
 مردان، زنان، زمرحمت جوشش بهار

ای مرجبا به همت مردانه مرجبا
 ای مرجبا به جلوۀ این خانه مرجبا
 ای آفرین به پیر جواندل صدآفرین
 ای مرجبا جوان پرافسانه مرجبا

ایبانه را بگوی بیاید بیای خویش
 وز دست خویش گو نگذاری رهای خویش
 صیاد در کمین و تو آهوی خوش خرام
 هشیار خویش باش و بمان در هوای خویش

از کف مدار دامن صبر و شکیب را
 بر شاخ خود بدار گل و عندلیب را
 پیرو جوان شکوفه برآرید در بهار
 از ریشه نو کنید درختان سیب را

این خاک سرخ رنگ رخ لاله روی تست
 همچون نگین خاتم بی گفتگوی تست
 بر بام و بر کرانه ایبانه اش بدار
 کین آشنا درفش تو و آبروی تست

ای آشنا درفش تو در اهتزار باد
وین ملک بر فراز شده سرفراز باد
بیداری است قصه ایبانه عاشقی ست
این قصه همچو زلف نکویان دراز باد

خورشید را افق به نقابی دگر کشید
طرحی به بی کرانه ز خون جگر کشید
چون مشرقی و مغربی است این جهان نمای
خورشید بال و پر به سوی باختر کشید

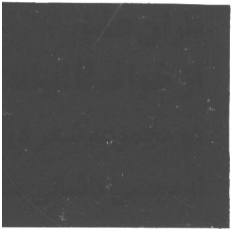
دنیای بی غروب تماشای دلبر است
در پرده یارو جلوه اویم برابر است
در پرده چیست یار کجا می کشاندم؟
این وصل را چگونه، کجایم مقدر است؟

در صدر سینه آینه روی یار باد
وین آینه ز پرتو او بی غبار باد
این یاد اوست در دل ما شعله می کشد
وین شعله تا دوام جهان پایدار باد

من میروم ولی دل از اینجا نمیرود
زیبا پسند از بر زیبا نمیرود
مرغی که در فراق چمن سینه سوخته
در روز وصل از بر گلها نمیرود

من مانده‌ام به خویش مگر دل کجائی است
کاز هر که مهر بیندش این آشنائی است
رمزیست عاشقانه به غیر آشکار نیست
دل گرچنین دلیست دل‌دل خدائی است

دل را ببین که از پی جانانه می‌رود
از عقل رفته این دل و دیوانه می‌رود
شیدا منم که در پی دل میدوم مدام
با کاروان دل که به ایبانه می‌رود



به آیندگان

باران عشق

دو مجموعه شعر دیگر

از مجتبی کاشانی منتشر گردید